

داستانک تنهایی

از: داوود خانی خلیفه محله (لنگرودی)



- خدا تره صد و بیست سال عمر بده!

پیرزن اما همه ی دنیا را به او داده باشند، نگاهی به کاغذها انداخت و با صدای دورگه اش گفت:

- خدایا شکر!

و رو به پسرش کرد و آسوده دل ادامه داد:

- خدا تره و تی زن و تی زاکونه بداره!

سال ها بود آقاجان با مرگش تنهایش گذاشته بود. پیرزن با قامت تکیده اش سربرگرداند و این بار دیدگان کم فروغش محو آسمان ابری برنجزاری شد که خیال باریدن داشت. روزگار جوانی را برای دقایقی از نظر گذراند. بهاران، با آقاجان در مزرعه نشا و ویجین-دوباره می کرد و تابستان ها، "برنج بینی" ...

به یکباره چیزی عمیق تر از تنهایی یا اندوه، بر دلش سنگینی کرد و آنگاه قطره های اشکی که در گودی چشم های چروکیده اش جمع شده بود را می خواست با کونه ی دستان پینه بسته اش پاک کند که باریکه ای از آن به گوشه ی لب هایش سرید و تند، نقش بر خاک سرد حیاطی شد که بوی منتظرش را می داد!

*

شلمان - ۱۴ آبان ۱۳۹۵ خورشیدی

برگردان:

جنور تلار: ایوان طبقه بالا

خج: گلایی جنگلی

کشکرت: زاغی. زاغچه

خوش خبر بیی الهی! = الهی خوش خبر باشی!

خدا تره صد و بیست سال عمر بده! = خدا به تو صد و بیست سال عمر بدهد!

خدا تره و تی زن و تی زاکونه بداره! = خدا تو و زن و بچه هایت را نگه دارد!

برنج بینی = دروی برنج

با هر دو دستش لبه های چوبی "جنور تلار" را گرفته و چشم انداخته است به بلندترین سر شاخه ی درخت خج کنج حیاط کنار چاه که در همان حال، کشکرتی می آید و رویش می نشیند و صدایش توی حیاط و خانه می پیچد: کشک. کشک... کشک

- خوش خبر بیی الهی!

و با لرزش شاخه ، آخرین برگ خزان زده ی آن - بی صدا - می ریزد توی چاهی که سرش باز است.

با نعره ی دروازه ی چوبی، سر برمی گرداند و پسرش را در آستانه ی در می بیند. پسر به زیر ایوان که می رسد؛ کشکرت پر می کشد و درخت عریان را به حال خود می گذارد. از همانجا تلار را نگاه می کند و می گوید:

- خب ننه! کار را تمام کردم، این هم از وصیتی که سال ها پیش کرده بودی. رفتم یک میلیون تومان هزینه ی واگذاری قطعه قبر خالی بغل آقاجان خدایبامرزه را پرداخت کردم. این هم قبض و این هم تاییدیه اش.

و بعد، پسر دست هایش را بالا گرفت و برگه ها را نشان مادر پیرش داد و در همان حال گفت